

اشعار بازیافته از میرحاج هروی متخلص به انسی^۸ (درگذشته ۹۲۳ ه. ق.)

به کوشش سید عباس رستاخیز

مقدمه

کتاب‌ها و دیوان‌های اشعار و داستان‌های قابل توجهی که از شاعران و نویسندگان عهد تیموریان (قرن نهم) به جا مانده، گنجینه گرانسنگی از معارف الهی و علوم بشری محسوب می‌شوند. در آن مقطع از تاریخ که یکی از دوره‌های پر افتخار فرهنگی به حساب می‌آید، خصوصاً شاعرانی که با دیوان‌های مملو از سروده‌های عرفانی، داستانی و مدح و ستایش فرمانروایان، هر کدام با جایزه‌های فاخر مفتخر می‌گشته‌اند. یکی از شاعران این دوران، میرحاج هروی است که آثار چندی از خود به جای گذاشته است از آن جمله می‌توان از دیوان اشعار، و مثنوی لیلی و مجنون او نام برد. وی که از سادات حسینی نسب بود و در دارالمؤمنین هرات می‌زیسته، همواره در توحید باری تعالی و نعت پیامبر عظیم الشان اسلام و مناقب خاندانش قصاید غراً می‌سروده، سید قطب‌الدین حسین میرحاج هروی است که تخلصش در قصاید، **میرحاج** و در غزلیات، **انسی** بود.

میرحاج از نگاه تذکره نویسان

صاحب عرفات العاشقین درباره او چنین می‌نگارد:

سید صاحب کمال، شاعر صاحب‌حال، مدّاح خاندان عترت و آل، سراج وهّاج، مجرد قانع بلااحتیاج، سید قطب‌الدین امیرحاج انسی، از سادات صحیح‌النسب هرات است. در قصاید «میرحاج» و در غزل «انسی» تخلص می‌کرده. به‌غایت از خودگذشته، رندمجرد، گوشه‌گیر بی‌تعلق و بی‌تکلف بی‌تأمل بوده. هم‌چو عنقا

در قاف قناعت منزوی شده، دیده همّت چون شاهباز از صید هوای نفس بردوخته، به کتابت معاش نمودی و در تجرید و توحید، نهایت کوشش و تلاش فرمودی. قصاید منقبت او مشهور و بر صفایح السنه مذکور است. گویند وقتی چهل غزل امیر خسرو را در مجالس میرزا مطرح ساختند. امیرعلیشیر و مولانا جامی و جمیع شعرا و فصحا، حسب المقدور آن را اجوبه گفتند. وی آن غزلها را موسوم به اربعینیه ساخته، آنچنان گفت که جمیع شعرا او را مسلم داشتند. امیرعلیشیر صله وافی شافی برداشته، خود به خدمت ایشان رفته، گذرانیدند [۶۸- پ]. اما [وی] اصلاً و قطعاً آنها را نپذیرفته، قبول نکردند و از آن اربعینیه، بیتی چند منتخب ساختیم. الحق اشعارش به غایت با رتبه، فصیح و بلیغ است.^۱

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین چنین می نویسد:

«امیرحاج الحسینی الجنابذی» از جمله سادات جنابذ خراسان است و در طهارت اصل و لطافت طبع مستغنی از تحدید بیان. در تحفه سامی مذکور است که انقطاع و تجردش به مرتبه ای بود که روزی میرعلی شیر به حجره او درآمد، آن منزل را چون مخزن خاطر اهل دل از متاع دنیوی خالی دید، لاجرم تفقدی فرموده جمیع مایحتاج از نقد و جنس سامان نموده بدانجا فرستاد. حضرت میر چون بوئاق خود آمد و آن اسباب و براق را ملاحظه نمود در آن حجره را فراز کرده به جائی دیگر تحویل نمود و خود را زیر بار منت اغیار تجویز نفرمود. از فنون شعر، به قصیده و غزل میل بیشتر داشت و همیشه خاطر به مداحی اهل بیت رسالت می گماشت.^۲

آزاد بلگرامی در خزانه عامره چنین می نگارد:

میرحاج از سادات جنابذی است. در قصائد میرحاج و در غزل انسی تخلص می نمود و بند نقاب از چهره لیلی طلعتان معانی می گشود. ملاقاتی می نویسد که در مجلس مولوی جامی تعریف قصیده گویی او مذکور شد. جمعی گفتند میر طرز غزل کم ورزیده، مولوی چهل غزل از دیوان امیرخسرو انتخاب زده به میر فرستاد. میر تمامی غزلها را چنان که باید تتبع نموده ارسال کرد و مولوی به امیرعلی شیر فرمود مناسب آن است که به پادشاه گفته جایزه باید فرستاد. امیرعلی شیر به سلطان حسین میرزا عرض کرده یک طبق زر سرخ و سپید و پاره ابریشم و سه چهار غلام ارسال نمود. ملاقاتی می نویسد: میر قبول نکرد و علیقلی خان داغستانی می نگارد که مقبول شد والله اعلم. ملاقاتی چند غزل از جمله اربعین در تذکره خود آورده از منظومات اوست. لیلی و مجنون، مطلعش این است:

ای عشق تو را جهان طفیلی
مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید
چو آتشی که نشیند دمی و باز آید^۳

۱. عرفات العاشقین، ج ۱، ص ۵۰۸.
۲. مجالس المؤمنین، ج ۲ ص ۶۷۳/ ۶۷۵.
۳. خزانه عامره، چاپ سنگی هند، ص ۴۰۳.

تأثیر پذیری میرحاج از دیگران

میرحاج کاملاً توجه به سروده‌های سه شاعر بزرگ قبل از خود، ظهیر فاریابی متوفای ۵۵۸ و سلمان ساوجی متوفای ۵۹۸ و ابن حسام خوسفی متوفای ۸۷۵، داشته است. ما برای نمونه در چند موضوع از گفته‌های میرحاج به استقبال این سه شاعر فوق‌الذکر اشاره می‌کنیم:

میرحاج	ابن حسام
چو این تُرک فلک رخسِ سبک سیرِ سمن سیما	چو این خاتون خوش منظر از این قصر بهشت آسا
ز پیش دیده چون عنقای مغرب گشت ناپیدا	برون آمد ز جنت چون دل آغشته خون حوّا
میرحاج	ظهیر
ای آب عارضت زده آتش بر آفتاب	خیز ای سپهرِ حسن تو را زیور آفتاب
روی تو راست خوبی و نامی بر آفتاب	تا افکنیم در شفقی ساغر آفتاب
میرحاج	سلمان
این صورتی که در نفسی سردِ بهمن است	ساقی زمان آذر و دورانِ بهمن است
یخ بسته آب شور که در چشم روشن است	چون زال زر زلال به زندان آهن است
میرحاج	ظهیر
به‌خنده چون لب لعل آن نگار بگشاید	به‌حلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
دل من و چو دل من هزار بگشاید	زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
میرحاج	ظهیر
وصفِ لب‌ت که قوّت روح و روان دهد	شرح غم تو لذّت شادی به جان دهد
شیرین حکایتی است که قوّت به جان دهد	وصفِ لب تو طعمِ شکر در دهان دهد
میرحاج	ظهیر
تا زلف یار سلسله بر پای جان نهاد	تاغمزه تو تیرِ جفا در کمال نهاد
دیوانه گشت از دل و سر در جهان نهاد	خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
میرحاج	سلمان
چتر شه‌کش به خور قران باشد	هر که را بخت هم عنان باشد
ظُلّ عالیش آسمان باشد	در رکاب خدایگان باشد
میرحاج	ظهیر
از سهم تیر حادثه و جور روزگار	یک روز بشکنم در زندان روزگار

بیرون جهم ز کلبه احزان روزگار	در بر گرفته‌ام چو صنوبر دل فگار
ظهیر	میرحاج
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور	نماز شام که چندین هزار مشعل نور
شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور	ز پرده افق آورد آسمان به ظهور
سلمان	میرحاج
صبح عید مگر بود میل میدانش	مرا دلی است اسیر چه زندانش
که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش	شکسته بسته‌تر از طره پریشانش
سلمان	میرحاج
ای حریم بارگاہت کعبه ملک و ملک	ای نجوم‌ت لشکر منصور و لشکر کش فلک
ساحتت را روضه فردوس حد مشترک	وز پی خیل‌ت چو گرد افتاده صبح تیز تک
ظهیر	میرحاج
شهی که ملک تفاخر کند به گوهر او	شهی که صبح ندارد صفای گوهر او
برید عالم غیب است رای انور او	همان شه است که شد آفتاب چاکر او

زندگی‌نامه میرحاج هروی

درباره تاریخ تولد و مدت عمر این شاعر از هیچ منبعی جزئی‌ترین اطلاعاتی به دست ما نرسیده است. از لابلای گفته‌های شاعر دلایلی به دست می‌آید که شاعر سنین هفتاد تا هشتاد سالگی را پیموده است. در قصیده هفدهم از پیری و ناتوانی چنین شکایت می‌کند.

در حکم مرده‌ام من بیجان ستاده‌ام	بر یک قدم مدام چو میل سر مزار
فرسوده گشت این تن خاکی چنان که چرخ	می‌ریزدش ز هم به نسیمی شکوفه وار
شاعر تنها در یک جا در قصیده پنجم، از سفر مدینه منوره و زیارت قبر رسول الله (ص) یاد می‌کند. بعد از مشکلات راه و پیمودن بیابان‌های پر وحشت سلامت رستن از رنج و اندوه اعراب چنین می‌گوید:	
رهی پیشم آمد چو روز قیامت	دراز و کشنده به اعلا مراتب
در آن پشته پشته چو ماران افعی	خس و خارش از نوک نیش عقارب
ز بادش گریزان جبال جوامد	ز خاکش گدازان حجار صواب
ز فرق مسافر ددان را مطاعم	ز چشم رونده سبو را مشارب
بکاهیده جسم از فغان بهایم	خراشیده شمع از خراش ثعالب
ز آواز شیران و افغان ببران	عدم گشته خواب گران ارانب

اشعار باز یافته از میرحاج هروی متخلص به انسی / سیدعباس رستاخیز

من و جمع دیگر رخ زعفرانی
به تائید لطف رسول الله آنجا
نهادیم ز آنجا به صحرای یثرب
برستیم ز اندوه رنج عرایب
رسول معظم نبی مکرم
جزی المکارم سنن الموهب

تاریخ وفات این شاعر و عارف بزرگ در فرهنگ سخنوران، سال ۹۲۰ ق قید شده است. دکتر خیامپور، این تاریخ فوت را براساس تذکره آذر و تذکره ریاض العارفین رضاقلی خان هدایت آورده است.^۱ دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ فوت وی را ۹۲۳ ق قید نموده است^۲ که به نظر می‌رسد این تاریخ وفات، صحیح باشد. درباره محل وفات او، استاد سعید نفیسی می‌نویسد: سید قطب الدین میرحاج گنابادی متخلص به انسی از فرزندزادگان شاه نعمت الله ولی بود و در زمان سلطان حسین بایقرا در هرات می‌زیست... و سرانجام در همان شهر درگذشت.^۳

این در حالی است که در برخی از سایت‌های معرفی بزرگان گناباد، محل وفات و دفن او، روستای بیمرغ گناباد نوشته شده است. سخنی که هیچ سندی برای آن ارائه نشده است. متأسفانه از این شاعر برجسته، نسخه کامل در هیچ یک از کتابخانه‌های جهان معرفی نشده است. ما در این مجموعه‌ای که پیش رو دارید، هر قصیده و غزلی را از یک سفینه شعری گردآوری کرده و در دسترس علاقه‌مندان قرار داده‌ایم.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. فرهنگ سخنوران، ص ۶۵؛ تذکره ریاض العارفین، ص ۶۲.

۲. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ / ۵ ص ۶۰۶.

۳. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ج ۱ ص ۳۲۱.

در نعت پیامبر(ص)

تا کی ز دور چرخ در این دیر دیر پا
سوراخ گشته است ز گرداب سینه‌ام
کس را هوای صحبت من نیست در جهان
نگ است سایه را ز من و هم‌رهی من
در لرزه هم‌چو بحرم و در ناله هم‌چو رود
بی‌خواب چون ستاره و بیمار چون هلال
سرگشته هم‌چو آبم و آواره هم‌چو باد
انجم ز آتش دل من می‌برد فروغ
اکنون به دردمندی من نیست هیچ کس
می‌سازم زمانه ناساز دردمند
می‌سوزم ز کینه و سر می‌برد چو شمع
نه نزد عقل فعل قبیحش بود شنیع
مخلوق در جبلت افلاک ناپسند
از انقلاب دهر دلم گشت مضطرب
بیم است کز ستیزه دور ستیزه‌گر
در حال من کلیم فرو مانده از بیان
در زیر بار محنتم افکنده حادثه
چون برق اگر به خنده در آیم چو آب در
جانم به لب رسید از این غصه بعد از این
کشورگشای مُلک رسالت که خاک اوست
آن کز فروغ رای کواکب فروز او
الحق زبان ناطقه وصف تنای اوست
ممنون نعمتش خرد آسمان خدم
بیمار ناتوان تب جانگداز جهل
در خاطرش وداد چو اندر عروق خون
مدّاح نکته‌دان هنر پیشه دوخته

باشد به سان دایره نی سر مرا نه پا
در موج بحر حادثه بیگانه ز آشنا
چون رعد در فغانم و چون ابر در بکا
گه زان به پیش می‌رود و گاه از قفا
در عجز چون نسیم و در ضعف چون صبا
دمسرد چون صباح و سیه بخت چون مسا
لت‌خواره هم‌چو خاکم و گردنده چون هوا
گردون ز آب دیده به رویم کند شنا
اکنون به نامرادی من نیست هیچ جا
می‌گویم سپهر جفا پیشه ناسزا
می‌گویم به طعنه که دود از تو گو برا
نه پیش خلق امر خطیرش بود خطا
مرکوب در طبیعت ایام ناروا
وز انحراف چرخ قدم یافت انحنا
جان فگارم از تن خاکی کند جدا
در درد من مسیح فرومانده از دوا
بر وفق آنکه رای جهان کرده اقتضا
باید فرو شدن به زمین دردم از حیا
دست تظلم من و دامان مصطفی
در چشم آفتاب جهاتتاب توتیا
باشد چراغ خسرو سیاره را ضیا
آن را که هست قوت طبع سخن سرا
مشعوف خدمتش فلک نیلگون قبا
شهد تکلم شفقتیش بود شفا
در سینه‌اش علوم چو اندر بدن قوا
بر قامت بزرگی او کسوت ثنا

دانی حق شناس جهان دیده یافته
ای در جهان موهبتت کشور کرم
باشد رهین زمره نواب تو قدر
در باغ فاستقیم که بهشت شریعت است
بویی ز موی گیسوی عنبر شمامهات
قهقرت برون برد ز مزاج سپهر ظلم
میرحاج دردمند که مداح خاص توست
تا هر صباح داور فرمانروای دین
بادا بدان مثابه که مهر جهانیان
در خاک آستانه او عزت و علا
جودت منزل فاقه و مستلزم غنا
خواهد دوام دولت خدام تو قضا
سرویست راست قد تو در حد استوا
شد عطر جیب نافه مشکین دم خطا
عدل تو بر کند ز جهان عادت جفا
چشم عنایتی ز تو دارد کرم نما
بر خنگ چرخ یک تنه باشد جهانگشا
بر خوان نعمت تو زند چرخ را صلا

در نعت پیامبر اکرم(ص)

إِذَا كَانَ عَيْنٌ مِنَ الْعَيْنِ غَائِبٌ
لوای سیاه سپاه حبش را
سپهر از زوایا فروزان مشاعل
فلک چون عماری و انجم حواری
ز زلف لیلی نماینده انجم
قمر شمع کافوریی قصر گردون
بر آمد کفِ قعرِ بحرِ معلق
یکی در کنار و یکی در میانه
یکی در تنزلِ چو عمال معزول
به قطع منازل کمر بسته یکسر
چو زهاد خایف چو عباد مخلص
فلک کرده ظاهر عقود جواهر
به شب زنده داری قمر شد مقرّر
ز گردون گردان پذیرفته انجم
عروسان خلوت نشین سماوی
وجود بنات سپهر برین را
لَقَدْ لَاحَ كَالْعَيْنِ بَعْضُ الْكَوَاكِبِ
خرد خواند آن را نجوم ثواقب
جهان از جوانب نمایان غیاهب
ز یاری یاری به دولت مصاحب
چو روی بتان از شکنج ذوائب
شفق خط شنگرفی کلک کاتب
پریشان در آن لجه گردید ذاهب
یکی در مشارق یکی در مغارب
یکی در ترقی چو اهل مناصب
ز بحر مقاصد برای مطالب
پرستار مبدأ طلبگار واجب
هوا کرده در بر لباس عجایب
چو بیرون از دیر خورشید راهب
سنان درخشان چو مرد محارب
بری از مناقص عری از معایب
فلک می نماید به شکل عواکب

منازع جهان و معینش زمانه
من آن دم به دوران به خود در حکایت
همی گفتم آن دم به رسم شکایت
که ای پیر فانی مخیل و مفتن
دلِ دردمندان ز کید تو پر خون
خطوطِ بقم رنگم از چهره پیدا
نه همدم رفیقی نه محرم شفیقی
گریزنده دولت ز پیشم دو اسپه
رسد بر تن زار و جانِ فگارم
مرا چشم گریان چو دریای عمان
مقالم جگر سوز و گفتار مولم
در این قصه بودم که آمد خطابی
که برخیز و عزمی مسیر سفر کن
به فرمان او شد عزیمت مصمم
رهی پیشم آمد چو روز قیامت
در آن پشته پشته چو ماران افعی
ز بادش گریزان جبالی جوامد
شب آسا ز نیرانش ضیای رکیبان
ز فرق مسافر ددان را مطاعم
قَدَر سرب بر فرازش مه نو نهاده
مغاک و نشیپش هر آن کس که دیده
میان صحاری سوارانِ چاپک
عطش می‌نشانندی جهان تشنگان را
ز نیروی ابدان طیور مهییش
بکاهیده جسم از فغان بهایم
ز آواز شیران و افغان بیران
من و جمع دیگر رخ زعفرانی

مراهی سپهر و نجومش معاطب
چو شخصی که بر وی جنون گشته غالب
نه مانند بازل نه هم‌چون مطایب
به ارباب دانش چرایی معاصب
تنِ مستمندان ز کین تو ذائب
دموع جگر خواهیم از دیده ساکب
نه خویش و قبایل نه اهل و اقارب
نه بالقصر راجع نه بالطبع رایب
سنانِ حوادث خدنگ مصایب
مرا سینه سوزان چو نیرانِ لاهب
به افنا حریص و به اهلاک راغب
چو از لفظ جانان ندایی مراهب
مباش از عزیمت در این غصه هارب
نه جمع مطایبا نه خیل نجایب
دراز و کشنده به اعلا مراتب
خس و خارش از نوک نیش عقارب
ز خاکش گذازان حجار صواب
شفق گون ز نارش نعال مراکب
ز چشم رونده سبو را مشارب
ز چشمش شده چرخ فیروزه غایب
به تحت الثری رفته از جذب جاذب
درونِ رمالِ روان تا رکائب
ز تیغی که گشت آب در دست ضارب
فرو برده در سنگ خارا مخالف
خراشیده شمع از خراش ثعالب
عدم گشته خواب گران ارانب
نهادیم ز آنجا به صحرای یثرب

به تأیید لطفِ رسول الله آنجا
رسول معظّم نبیّ مکرم
ز سعی جمیلش مؤسس چو گردون
چو او نورچشم است زآن جای بودش
هم او دیده رازِ نهرانِ فلک را
حسودان او را ز رویِ عداوت
شریعت شعارا طریقت مآبا
نه در راه حکم تو معنی است حایل
شب عزّ و قربت ز رویِ جلالت
هماره عدوی تو خایف چو خابن
ثنا گفته گیتی ملایک مطابع
ز عین عنایت به میرحاج بیدل
الا تا به فرمان دارنده انسان
کسی را که بر شرع و دین تو باشد

برستیم ز اندوه رنج عرایب
جزی المکارم سنی المواهب
بنای شریعت سرای مذاهب
پس پرده خوش نمای عناکب
به چشم جهان بین و افکار صایب
به سوی مهالک قضا گشته جالب
ز رای تو روشن نجوم ثواقب
نه در پیش چشم تو سرّی است حاجب
مخاطب تو بودی خداوند خاطب
همیشه حسود تو در دهر خایب
تو را خوانده گردون کواکب مواکب
نظر کن که گردد ز هر جرم تائب
برون آید از بین صلب ترائب
فلک باد تابع مطاوع کواکب

در منقبت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا(ع)

چو بر گرفت ز تارک سپهرِ زرّین تاج
به شکلِ عارضِ خوبانِ ماهِ چهره نمود
ز ظلمت شبِ مشکین ذوابه ره گم کرد
جهان به عادت معهود از شب شبه شکل
پس از نقابت خورشید، سیم سیم شب
امیرِ کشورِ زنگ از کمین برون آمد
به دفع تیرگی افروخت چرخِ زنگاری
رضا که امر امامیه در ممالک شرع
شهنشهی که به سکن سده جاهش
مقام روحِ قدسِ روضه مقدّس اوست
نه در سراجِ قدسش برد معاصی راه
زمانه مشکِ ختن ریخت بر صحیفه عاج
رخِ نجومِ ثوابت ز طره شب داج
فرازِ چرخِ سبک سیرِ کواکب وهاج
گرفت ظلمتِ اکسون به کسوت دیباج
گرفت بام و درِ چرخِ چنبری در ساج
به عزمِ آنکه ستاند ز شاه روم خراج
ز شمعِ روضه سلطان هر دو کون سراج
چنانکه کارِ امامت از او گرفت رواج
همی رسد ز سلاطین هفت کشور باج
بدان صفت که حریمِ حرمِ منازل حاج
نه ملک تقوی او را مخافت تاراج

جهانیان چو به آباء حضرتش یکسر
چو می‌شود متصدّی امرِ ذی خطری
خرد چو طفل نوآموز می‌کند معلوم
کسی نکرد چو او جز جناب مرتضوی
چو ذات احمد مُرسل وجود با جودش
برای خیمه جاهش سپهرِ با رفعت
خرد زکنه کمالش به عجز معترف است
کسی که قطع منازل پی زیبارت او
همین بس است کرامت که روز حشر بود
ز خاک مرقد او بوی خُلد می‌آید
ایا شهی که سحاب کف گهر بارت
به پیش تیر حوادث سپهرِ عربده جوی
برای روضه پاک تو بر فروخته‌اند
کف تو در فیضانِ نوال عند العقل
حسود جاه تو را در میانِ قلزوم مرگ
جهنّم است مقامِ اعدایی تو چنانک
شها غلام تو آن کاو به گاه گفتن مدح
توقّح کرم و چشم لطف میدارد
همیشه تاز قبیل محال می‌شمردند
فکنده باد در اعناق دشمن تو غل

پی معالم دینی به ذات او محتاج
زرای او کند اوّل سپهر استخراج
رموز مشکله جفر زو به استخراج
فروع راز اصول قواعد استخراج
به اتفاق خلائق بری ز کبر و لجاج
عمود صبح سرق کرده قرص مهر کماج
چنانکه پیش قوی هیكلی، ضعیف مزاج
کند به نصّ کلام است سالک المنهاج
ثواب زایر قبرش فزونتر از حجاج
چنانکه بوی گل از جیب غنچه غنّاج
همیشه بود به هنگام مکرمات مواج
نهاده سینه خصمت ز فرط کین آماج
نجوم ظاهره چون شمع در میانِ زجاج
فزون بود به مراتب ز قلزم مواج
شکسته کشتی عمر از تلاطم امواج
مشیمه رحم آمد موطنِ امشاج
رخ مخدّر معینی بکر دیده فجاج
در این جهان و در آن نیز از شما میرحاج
ولادت زوجاتِ زمانه بی ازواج
ولیک بر سر احباب تو مرصّع تاج

در مدح حضرت علی(ع)

تا زلف یار سلسله بر پای جان نهاد
هم‌چون ستاره‌بی‌خور و خواب است روز و شب
نهاد جز برای خریداری غمت
گاهی ز زلف سنبل تر بر سمن فکند
چشم ستیزه کار تو هرگز خطا نکرد
دیوانه گشت از دل و سر در جهان نهاد
هر کس که دل بر آن مه نامهربان نهاد
ایزد که در نهادِ خرد نقدِ جان نهاد
گاهی ز خال غالیه بر ارغوان نهاد
تیری که بهر کشتن من در کمان نهاد

مرغ شکسته بال دل من کباب شد
هجران سینه سوز تو چندین هزار غم
بهر سگان کوی تو مهمانی که کرد
ای دل بیا که دست ارادت زمام ملک
یعنی علی ابن ابی طالب آنکه چرخ
سلطان ملک دین که همای سعادتش
آن سروری که پای کرامت ز روی قدر
بهر نثار مقدم خدام او قدر
مدح ستاره بر رخ شمس و قمر نوشت
در دامن امید تهی کیسه جود او
از پیکر حسود و تن زار دشمنش
مغلوب طبع مدرک او گشته فهم و عقل
گرداب بحر چون سپر باژگونه شد
از بال جبرئیل فلک داشت جوشنی
ای سروری که خاصیت نوبهار عمر
وی صفدری که خازن گنجینه قضا
بهر امان خلق امین سیاست
صیت سخاوت تو چو پا در رکاب کرد
در سنگِ حلم کوه شکوه تو گردگار
تیغ کشنده‌ات که علم شد به سرزنش
آن نیست حکم حرف حسابت که آسمان
خصمت به جای شقه والای لاله گون
میرحاج دردمند تنای تو چون نوشت
تا عقل خورده بین ببیند آن گهی
مدح تو بر صحیفه دانش نوشته باد

زان آتشی که عشق تو در جسم و جان نهاد
بر جانِ دردمند و دل ناتوان نهاد
خوان از سواد دیده غم دیده خان نهاد
در قبضه مراد شه انس و جان نهاد
نامش امیر مملکت جاودان نهاد
بر گلبن حدیقه بخت آشیان نهاد
بر فرق آفتاب و سر فرقدان نهاد
در ستاره در صدف آسمان نهاد
مهرش زمانه در دل پیر و جوان نهاد
نقدینه خزینه دریا و کان نهاد
در پیش تیر حادثه مرگ استخوان نهاد
هر گه که پای در گذر امتحان نهاد
آن دم که تیغ بر سپر بیکران نهاد
از مهر پیش آن شهی صاحبقران نهاد
عدل تو در طبیعت فصل خزان نهاد
با خاطر تو سر قدر در میان نهاد
بر دست و پای حادثه بند گران نهاد
با توسن سپهر عنان در عنان نهاد
آرامش زمین و قرار زمان نهاد
مهر خموشی از چه سبب بر زبان نهاد
انگشت اعتراض تواند بران نهاد
پر خون دیده پرده دل بر سنان نهاد
بر چشم خویشتن خردش بعد از آن نهاد
وهاب روح جان و دل شادمان نهاد
کش عقل در خزینه روح و روان نهاد

در مدح امیرالمؤمنین علی(ع)

چو روی یار خطِ مشک ناب بنماید
دهن اگر بگشاید به خنده وز دندان
بیچدم رگ جان هم‌چو موی بر آتش
شب فراق توام کاشکی که خواب آید
خطت که مهر گیا را ز یاد مردم برد
ز حسرت لب لعلش سرشک دیده من
نماند در خم زلفش دل شکسته مگر
علی ابن ابی طالب آنکه شمشیرش
ز سهم ناوک جوشن گداز او خورشید
ز گرد تیره سنانش نموده روز مصاف
برای دلدل هامون نورد او هر شام
کرامتش به گه امتحان دشمن دین
ز تیغ او که گذشت از زمین همی آید
به چشم صیرفی عقل موبد رایش
سعادت ازل او را کمینه بنده شود
به مؤمنان نکو رای و دشمنان لعین
به اهل فضل که شاهان تخت معرفت‌اند
خلاب‌فتنه که رشک سحاب حادثه است
رخ حسود بد اختر زیر گونه شود
گمان مبر که گنجشک در حمایت او
ایا شهی که چو شمشیر بر کشی آفاق
جناب‌تواست که بر قامت مبارک خویش
بیاض تیغ تو مرآه نصرت و ظفر است
ز کاسه سر خصمت سپهر حادثه زای
دل شکسته میرحاج خسته می‌خواهد
همیشه تا دل عاشق بخواد آنکه نگار

چنان بود که شب از آفتاب بنماید
به شکل دانه در خوشاب بنماید
گهی که طره پر پیچ و تاب بنماید
مگر که روی تو بختم به خواب بنماید
چو سبزه‌ایست که بر روی آب بنماید
به هر طرف چو عقیق مذاب بنماید
رهی به سوی خودش بوتراب بنماید
به سان خنجر برق از سحاب بنماید
ز اوج چرخ به صد اضطراب بنماید
چنان که در دل شب‌ها شهاب بنماید
ز ماه یک شبه گردون رکاب بنماید
زال چشمه خضر از سراب بنماید
که گنج‌های زمین خراب بنماید
در معانی فصل الخطاب بنماید
که روی خویش بدو آن جناب بنماید
مقام رحمت و جای عذاب بنماید
طریقه حق و راه صواب بنماید
وجود دشمن او را خلاب بنماید
گهی که تیغ چو برگ سداب بنماید
سنان چنگ تعدی عقاب بنماید
به چشم خصم چو بال غراب بنماید
لباس تقوی و ثوب ثواب بنماید
که روی خویش ز مشکین نقاب بنماید
به گرگ فتنه سفال کلاب بنماید
که مدحت تو به هر شیخ و شاب بنماید
رخی چو برگ گلی از عتاب بنماید

ثنای ذات تو بر صفحه خواطر باد همیشه تا رخ آب از تراب بنماید

در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

چتر شه کِش به خور قران باشد
این چنین چتر، چتر آن شاهست
علیّ عالی آنکه خادم او
آنکه در مطبخ سخاوت او
آنکه بستان سرای جاهش را
گلشن بخت حضرتش چو بهشت
ذره از تاب آفتاب رخس
شُرفه غرفه معالی او
از نوید عنایتش پیوست
وز نهیب سیاستش دایم
بر بد اندیش سایه غضبش
گهر علم من لدنی را
دلش از روزن یقین ببند
عقل را بهر مدحتش شب و روز
از زوایای عالم جاهش
شبنم لطفش از فتد بر کوه
بر سرِ خوانِ آسمان آساش
هرکه را لطف حضرتش بنواخت
در صفات کمال او مردم
منهج مستقیم او طلبد
در زمانی که روی سطح زمین
تیغ مقبوض چون شجاع بود
پنجه پیچ پیچ دست اجل
هم‌چو زنبور نحل هر طرفی

ظَلّ عالیش آسمان باشد
کِش کمین بنده شه نشان باشد
بر سرِ چرخ قهرمان باشد
هم‌چو گردون هزار خوان باشد
چمن از روضه جنان باشد
ایمن از آفتِ خزان باشد
رشک خورشیدِ خاوران باشد
برتر از فرقِ فرقدان باشد
دل امید شادمان باشد
فتنه بیمار و ناتوان باشد
هم‌چو کوه اُحد گران باشد
صدفِ سینه‌اش مکان باشد
هرچه در خاطر گمان باشد
رخش اندیشه زیر ران باشد
کمترین گوشه جهان باشد
عنبرِ اشهب آن زمان باشد
قرص خورشید جای نان باشد
ابدالدّه‌ر کامران باشد
هرچه گوید ورای آن باشد
طبع هر کس که خورده دان باشد
موقف خیل بی کران باشد
نیزه در لرزه چون خسان باشد
از سرِ آستینِ جان باشد
در زره لشکری نهان باشد

در دل گَردِ خیلِ عکسِ سنان
هم‌چو ابروی مهوشانِ جهان
قدِ گردنِ کشانِ گلشنِ رزم
جهتِ مرغِ تیز‌پرِ تنِ خصم
چون زند موج در تن از کف او
خونِ افسرده در تن گُردان
از دم و دود آه نیزه‌وران
آنکه بر ناید و برون آید
نبود جز عدوی بی‌خبرش
کار خصمش بدان رسد آن روز
آنکه در بند قهر او افتد
آفتاب سپهر دین که ز مهر
دشمنش را به صورت ماهی
آتش از بهر سوز خصمش را
همه بر جان دشمن تو زند
نفسی دولتِ ملازمتت
ای که خورشید چرخ زنگاری
نیست ممکن که آفتاب بلند
سر هر کس که پای تو بوسد
خرد از نهج حضرتت جوید
دشمن تاب خورده‌ات بی‌جان
ای خوش آن دیده‌ی جهان بین را
در دل چرخ هیچ سزای نیست
نیست راز نهفته گیتی را
پیش تو بهر دولتِ ابدی
تانسیم بهارِ رنگ‌آمیز
چمن کوی تو چنان بادا

راست چون نور در دخان باشد
در کشیدن زه کمان باشد
راست چون سرو ناروان باشد
اثر گرز آشیان باشد
زخم را پنبه در دهان باشد
ریشه خشک زعفران باشد
تیغ هندی زبان کشان باشد
جان پیر و دم جوان باشد
دست گیر آنکه چون عنان باشد
که گلو گیر او فغان باشد
فتنه آخر الزمان باشد
فلکش خاک آستان باشد
در بدن خار بی کران باشد
چون چنار اندر استخوان باشد
هر بلایی که ناگهان باشد
بهتر از عمر جاودان باشد
بر محب تو قهرمان باشد
هم‌چو تو در علو و شان باشد
لایق افسر کیان باشد
هر معانی که در بیان باشد
متحرک چو ریسمان باشد
کش خیال تو مهمان باشد
کش نه کلک تو ترجمان باشد
که نه در پیش تو عیان باشد
بنده میر حاج مدح خوان باشد
چمن آرای بوستان باشد
که جهان را به دو جنان باشد

در مدح امیر المؤمنین علی(ع)

سحر چون فلک مشعل خور فروزد
شود منعدم ظلمت از روی گیتی
ز رخسار تُرک خطایی جهان را
امامی که صبح سفیداب مانند
امیری که گردون ز شمع ضمیرش
ز نیران قهرش گر آتش بر آید
شرارِ سُم باره‌ی برق سپرش
به شکل سپر زرنگار است روشن
شبانگاه چون چشم ماهی ز دریا
چو شمع شهب در شب قیرگون شکل
جهان چون سیه گردد از گردِ مظلم
ایا دین پناهی که گردون گردان
رخ روشن معنی خانه چشم
اجل کز می نقض عهد تو مست است
ز دردی لطف تو ساقی دوران
درخشنده رویت چو ماهِ دو هفته
پی شورش دشمنان تو در دشت
جناب تو مشکات شرع مطهر
ضمیر منیرت چراغ معالم
ز قنديل آن روضه جنت آسا
برای شرف جبرئیل مقرب
ز تاب دم گرم تیغ تو در رزم
چو میر حاج مدح و ثنایت کند نظم
الا تا سپهر از بیاض سفیدی
جبین محبت چنان باد کز وی

جهان را دگر باره از سر فروزد
چو شمع زر اندودِ خور بر فروزد
چو شمشیر برآق حیدر فروزد
ز رایش جهان را سراسر فروزد
چراغ شب افروز اختر فروزد
زمین را به کردار اختر فروزد
شب تیره اطراف کشور فروزد
چو تیغ تنک رویش آذر فروزد
چو اختر ز تیغ تو جوهر فروزد
سنان تو از گرد لشکر فروزد
هوا را ز نعل تکاور فروزد
ز نور تو خورشیدِ انور فروزد
ز الفاظ خطِ معنبر فروزد
ز خون حسودِ تو ساغر فروزد
رخ دوستانِ تو اکثر فروزد
مساجد ز بالای منبر فروزد
مدام از دهان آتش اژدر فروزد
ز مصباح رای منور فروزد
ز نورِ جبین پیمبر فروزد
فضای هوا چرخ اخضر فروزد
درونِ سرای تو مجمر فروزد
چو شمع زر اندوده خنجر فروزد
ز شادی ضمیر سخنور فروزد
برای أحبّا رخ خور فروزد
سپهر برین شمع خاور فروزد

در منقبت امیر المؤمنین علی (ع)

به رویت چو جعد معنبر بلرزد
دلِ عاشقانِ تو در بر بلرزد
همی لرزم از چشم مستت بدان سان
که در دست مخمور ساغر بلرزد
بلرزم چو بینم در آن زلف پیچان
بلی هر که باشد ز اژدر بلرزد
کشم آه از سهم آن تیر هر دم
چو خورشید، چرخ بد اختر بلرزد
ز رشک قد خوش خرام تو ای سرو
به بستان نهالِ صنوبر بلرزد
به رخسار آتش فروز ار درآیی
به هر جا بت از تاب آذر بلرزد
به روی تو می‌لرزد آن زلف افشان
که کافر ز شمشیر حیدر بلرزد
امیری که از زورِ سرینجه او
همه برج و باروی خیر بلرزد
به خشم ار سخن تُند گوید به گردون
چو سیماب چرخ مدور بلرزد
چو جولان دهد توسنِ تند سرکش
به زیر سُمش هفت کشور بلرزد
سپاه سیه روی کافر به هیجا
چو او گوید الله اکبر بلرزد
ز عکس سنانش که از خون شود سرخ
به هر جانب برق احمر بلرزد
اجل گاه نظاره دست بُردش
چو مصروع مردِ دلاور بلرزد
به دست اعادیش تیغ تنک رو
چو در دست فِصاد نشتر بلرزد
حسود از نهیش چو دست بخیلان
به هنگام بخشیدن زر بلرزد
زمین را چو دستش به جنبش در آرد
ز بيمش دلِ چرخ چنبر بلرزد
ز تهدید قهر و، وعیدِ جنابش
فلک هم‌چو دریای اخضر بلرزد
ایادین پناه، که در مُلک انصاف
ز عدل تو هر دم ستمگر بلرزد
در ایام عدلش نبینند مردم
که از ظلم شاهین کبوتر بلرزد
ز افغانِ کوس و نهیب تو خورشید
بر ایوانِ این سبز منظر بلرزد
بلرزند خصم تو در روزِ هیجا
چو رایت که از بادِ صرصر بلرزد
علم چون شود تیغِ اژدرِ مثال
چو ز افعی رُمح تو لشکر بلرزد
چو مرآتِ دستی که لرزد ز رعشه
به سدّ سکندر چو تیغت بر آید
به رزم تو هر جا رود احتمالی
به دلِ رستم زال بی مر بلرزد

چو عرض ثنایت کند طبع میرحاج
الا تا توان گفت پیش خلائق
دلش زین مطاع محقر بلرزد
که لرزد عرض چون که جوهر بلرزد
که هر دم دل آن مکدر بلرزد
نهیبت تو در جان دشمن چنان باد

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

زمانه دست مرا گر به دست یار دهد
اگر عنان تصرف به دست او سپرم
خوشم اگرچه همه عمرم انتظار دهد
عجب که عقل مرا دیگر اختیار دهد
دل شکسته به آن سرو گلزار دهد
دل شکسته به آن سرو گلزار دهد
که ساعتی؟ بر این بیدلش قرار دهد
که ساعتی؟ بر این بیدلش قرار دهد
ستاره را بریاید به خون گذار دهد
ستاره را بریاید به خون گذار دهد
نوید مقدم گل باد نوبهار دهد
نوید مقدم گل باد نوبهار دهد
اگر چنانچه لبش وعده کنار دهد
اگر چنانچه لبش وعده کنار دهد
نتیجه درد دل عندلیب زار دهد
نتیجه درد دل عندلیب زار دهد
که دور چرخ به ابنای روزگار دهد
که دور چرخ به ابنای روزگار دهد
شراب هجر تو درد سر خمار دهد
شراب هجر تو درد سر خمار دهد
به دست غمزه جادوی جان شکار دهد
به دست غمزه جادوی جان شکار دهد
که شربتی به من بیدل فگار دهد
که شربتی به من بیدل فگار دهد
که حال عرضه بر شاه شهریار دهد
که حال عرضه بر شاه شهریار دهد
ز نعل دلدل خود تاج افتخار دهد
ز نعل دلدل خود تاج افتخار دهد
که زور اخذ به سر پنجه چنار دهد
که زور اخذ به سر پنجه چنار دهد
زمانه اطلس گردون زرنگار دهد
زمانه اطلس گردون زرنگار دهد
گذر به قوت بازوی جان شکار دهد
گذر به قوت بازوی جان شکار دهد
درون خیمه چرخش ستاره بار دهد
درون خیمه چرخش ستاره بار دهد
گه از یمین کرم گاهی از یسار دهد
گه از یمین کرم گاهی از یسار دهد
هزار بلکه چه گویم که صد هزار دهد
هزار بلکه چه گویم که صد هزار دهد
خبر ز رفعت ذات ملک شعار دهد
خبر ز رفعت ذات ملک شعار دهد
نعیم بی عدد و گنج بی شمار دهد
نعیم بی عدد و گنج بی شمار دهد

کمر به کشتن خصم تو هر که بست رواست
کف جواد تو ابری است بر سرِ فقرا
به سنگ فتنه که در منجیقِ حادثه است
چو گرد تیره ثبات قدم ندارد کوه
مزار توست که وهاب لطف لم یزلی
نهالِ دار که شاخ درخت ادبار است
شراب بغض تو از جام کینه هر که خورد
ز گرد راه تو گردون چه باشد ار کاهی
همیشه تا رشحات سحاب فصل بهار
به دست حکم تو بادا عنان توسن بخت

چو کوه اگر فلکش تیغ آبدار دهد
که موج مکرمتش حاصل بهار دهد
شکستِ خصم تو دهرِ ستم شعار دهد
مگر که حلم تو اش مکنت و، وقار دهد
فروغ شمع هدایت به مهر و ماه دهد
همیشه کالبد دشمن تو بار دهد
زمانه اش چو صراحی گلو فشار دهد
به رسم تحفه به میرحاج خاکسار دهد
طراوتی به گلستان و لاله زار دهد
چنان که دهر دل خود بدان سوار دهد

در منقبت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب (ع)

طشت گردون چون تهی گردید از این زرینه کاس
جلوه کردند از برای دیده نظارگی
هم چو صحنِ مرقدِ شاه ولایت از نجوم
داور فرمان روا یعنی امیرالمؤمنین
آنکه منقادِ جلاب او عقولِ عاشره
پیشوای اهل دین شاه که دایم بوده اند
وآنکه در دست کمالش با وجود زیرکی
آن شهنشاهی که دایم داشت نفس قدسیش
اندر آن موضع که لفظ من عرف فرموده است
بی کف دست محیط آثار دریا فیض اوست
گشته است از ذوالفقار تیز خون آلود او
جود او تا مشق احسان می کند ننشسته است
گر نگهبان حصارِ آسمان حفظش شود
آسمانِ قدر او، الحق از آن بالاتر است
گر برآید آتش شمشیر کافر سوز او

شد شفق پیدا بدان صورت که در آتش نحاس
گلرخان بی حد و، سیمین بران بی قیاس
شد مزین روی سقف گنبدِ عالی اساس
کافتاب از شمع رویش می کند نور اقتباس
گشته اند از جان چو منقادِ خرد خیلِ حواس
مستفید از علم عام الفیض او جمهور ناس
نیست عقل اولین عاری ز عیب لامساس
شربت دانش غذا و، جامه تقوی لباس
ره به مطلوب حقیقی برده مردِ حق شناس
گوهر اندر بحر عمّان در مضیق احتباس
در هوا قوسِ قذح پیدا زمانِ انعکاس
بر جبین سایل از خاک مذلت گردِ یاس
حزم او بردارد از دوش شبهه تکلیف پاس
کش سپهر از روی استعلا تواند شد مماس
سکه سیّاره بگدازد در این تفسیده طاس

هست پیکانِ ز قصرِ قدر او هر کنگره
 دشمن جاهش بر آب چشم خون پالای خویش
 منطق شیرین کلام راحت افزای لبش
 در شبستان ریاضت بوده تا انجام عمر
 می کند شمشیر برق آسای بر آتش دو نیم
 سوی آن دریای بخشش هر کسی کاورد روی
 ای که انعام کف دست ایادی بخش تو
 در شبستان جلالت مشعل انجمن چراغ
 قصر اقبال محبانِ عدیم المثل توست
 گلشن بخت تویی خار است از آن سانی که هست
 خوشه وار از حکم خدامت هر آن کاو سر کشد
 دشمن جاهت که هم چون یال اسب افتاده بود
 هر چه فرماید مقیم آستان روضه ات
 منکر حکمت که هم چون تیشه چوبش در گلوست
 هم چو میرحاج آنکه می گوید ثنای حضرتت
 تا توان گفتن که شیر مرغزار آسمان
 باد جویای محبانت سپهر نیلگون

در دل دشمن که خالی نیست یکدم از هراس
 روز و شب نالان و سرگردان همی گردد چو آس
 معنی از غیب است هم چون مخبر از صحت عطاس
 جوهر ذاتش مصون از چشم بندیبی نعاس
 گاو گردون را که در چرخ است چون گاو خراس
 شد قرین آرزو قبل از وقوع التماس
 پیش از آن آمد که بتوان گفتنش نوع سپاس
 در زوایای مزارت اطلس گردون پلاس
 تا به روز رستاخیز ایمن ز بیم اندراس
 آتش بی دود نار و، دود بی آتش اجاس
 در مقام انتقام از پا در آرنش به داس
 سرنگون آویختش دست قضا هم چون قطاس
 پاسخش گوید سپهر نیلگون با عین و راس
 میزند بر پای بخت خویشتن پیوسته فاس
 در نجاتش نیست عقل خورده بین را التباس
 نیست هم چون شیر صیاد زمین در افتراس
 هم چو محمود محبت بیش جویای ایاس

در مدح علی بن موسی الرضا (ع)

مرا دلی است اسیر چه ز نخدانش
 ز گریه چون مژه آب از سرم گذشت و هنوز
 هلاک تیر جگر دوز دلبر است تنم
 به گردِ عارض مه طلعتان نوشته خطی
 به جامه زینت خود داد و سر برون آورد
 بر آتش لب لعلت خط است شعله سبز
 تنم که در تب سوزان ز فرقتش بگداخت
 کدام سینه که عشقت نسوخت چون لاله

شکسته بسته تر از طره پریشانش
 به دیده تا چه کند روزگار هجرانش
 که برگ عیش دل خسته هست پیکانش
 که هر که شیفته ماست وای بر جانش
 به جلوه یوسف مه از چه ز نخدانش
 که هر نفس اثر دیگر است در جانش
 نماند قوت فریاد و زور افغانش
 کدام دیده که حسنت نساخت حیرانش

مباش در پی آزارِ آن گرفتاری
ابوالحسن علیّ موسی آن شهنشاهی
مه سپهرِ کرامت سپهرِ اوج شرف
امام دنی و دین داوری که از سرِ مهر
نمال باغ ورع سرو گلشن تقوا
به اعتقادِ خرد دامنِ مطهرِ اوست
گهی که مایده لطف گسترده نسزد
نشان چنبرِ خرگاه اوست هاله ماه
ایا سپهرِ مآبی که خاک درگه تو
کف جواد تو ابريست بر سرِ فقرا
محیط همّت تو لجه ایست در همه شهر
صحیفه عمل هر که مدحتت دارد
کسی که بدرقه لطف اوست همره او
سرای جاه تو ز آن شمع نور فروخته‌اند
کدام سفله ز کین بر رخ تو تیغ کشید
اگر کند خنکی دشمن تو نیست عجب
به دشمنان تو هر کس که هم عنان گردد
شها غلام تو میرحاج بیدل محتاج
ستایش تو و اجداد با کرامت توست
چو خوان لطف نهادی بگوی با خادم

که نیست قبله جان جز شه خراسانش
که خوانده‌اند سلاطین دهر سلطانش
که تافت بر همه کس آفتاب تابانش
سپهر کرده به طوع انقیادِ فرمانش
که مرغ روح سزد عندلیب بستانش
که نیست گردِ فجور و غبارِ عصیانش
هلال یک شبه بر چرخ جز لب نانش
که دیده است ز رفعت و رای کیوانش
هزار بار به از سرمه صفاهانش
که جز امانی مقصود نیست بارانش
ندیده دیده غواصِ عقل پایانش
به دستِ راست دهد روز حشر یزدانش
به سوی چاه ضلالت نبرد شیطانش
که بر فروخته‌اند از چراغ ایمانش
که نیست چهره پُر چین به شکل سوهانش
که ساخت حادثه دم‌سرد چون زمستانش
به سنگ حادثه بشکست چرخ دندانش
که در محبت تو محکم است پیمانش
وسیله که خلاصی دهد ز نیرانش
که ناامید نگردانی از چنین خوانش

در مدح و منقبت امیرالمومنین علی (ع)

ای نجومت لشکرِ منصور و لشکر کش فلک
صد سپه زاعدا و، از قهرِ محبت یک نگاه
یافت نظم از اهتمامت کار و بار شرع و دین
سرورِ پاک اعتقادات مالکِ ملکِ بهشت
نه ولایت را ز ذاتِ کاملت بیم زوال
وز پی خیلِت چو گرد افتاده صبح تیز تک
صد جهان کفار و، از خیل شریفت یک یزک
شد خراب از انتقامت خانمان شرک و شک
دشمنِ بی اعتمادت قابلِ قهرِ دَرک
نه هدایت را ز رای صاییت امکان فک

دشمنانِ کاذب در کذب چون دینارِ قلب
عالمان را مظهرِ الفاض تو افزوده علم
چون چراغِ مهر در بزمِ نوالِ صد چراغ
وانکه رو آورد در تقدیمِ امرت قَدْ نَجَا
از گلستانِ جلالِ آسمانِ برگیست سبز
آفتاب از سهم تو لرزانِ چو روباه از هژبر
هم ز تیغِ قاطعتِ جیشِ منافق را شکست
دیده فرّاشِ خیالِ توست و ابرو سایه بان
ز آتشِ شمشیرِ برقِ آسایِ کافرسوز تو
کیست دشمن تا وجودی باشدش در پیش تو
آن ره کآخر به جنت می کشد بی اشتباه
دوستدارانِ جوانمردت چو شیران طعمه بخش
خانه عُمرتِ مصون از موجِ سیلاب فنا
در تکاپوی جهادت گفته صد بار آسمان
در قوامِ شرع و ملتِ دخل دارد تیغ تو
دشمنِ جاه تو در عالم نخواهد یافت دست
در میانِ سیلِ اشکِ خویشتن بگداختند
در بر خدّامِ بی مثلت قبای فقر و ترک
آنکه در بزمِ عداوت باده بغضت کشید
یا امیرالمومنین بیچاره میرحاج آنکه او
التماسِ گوشه خاطرِ همی دارد ز تو
تا ز دورِ آسمان و گردش سیاره اش
دوستداران تو دایم سرخ رو چون ارغوان

دوستانِ صادق در صدق مانند محک
سایلان را منطقِ الطاف تو بخشیده لک
چون کمانِ چرخ در قربانِ قهرت صد کجک
وانکه سرپیچید از تعظیمِ حکمت قَدْ هَلَاک
در ریاضِ حشمتت خورشید و مه خار و خشک
آسمان از تیغ تو ترسان چو فیلان از کجک
هم ز ذاتِ کاملت خیلِ پیمبر را کمک
هندوی آیینه دار دیده بانِ مردمک
پشته خاکستر است اندر ته دریا سمک
در بر عنقای مغرب کیست باری شب پرک
هست راهِ روضه ات طوبی لَمَنْ فیها لهک
دشمنانت از برای لقمه چون سگ در سگک
هم چو حصنِ آسمان از صدمتِ سنگ و تفک
القتال ای آفتاب دین که النَّصرت معک
چون سَجَلِ قاضی و مفتی، در استحکام شک
هم چنان کز آستینِ طرفی نمی بندد یلک
دشمنانِ شور بخت از آب تیغت چون نمک
آنچنان زیبا که بر فرقِ پری رویان بَرک
کرده انگشتِ ندامت از سرِ حسرت گزک
کرده نقش مدح غیر از صفحه اندیشه حک
زو عنایت و مگیر ای تابع امرت ملک
مختلف حالتد دایم اهل دانش یک به یک
بدسکالان تو دایم زرد هم چون اسپرک

در منقبت امیرالمومنین علی (ع)

دلا گرت نبود با جفای دوست تحمّل
چو صبر و شکر رضایت هنوز ناشده حاصل
کجا رسد که کنی دعوی رضا و توکل
به اولیایِ خدایت کجاست راه توکل

صراط راه خطرناک و عالمی تو به دنیا
شده خلیفه رحمان به دار ملک وجودت
در این معامله صراف عقل کی بیسندد
شباب گشت به غفلت همی به شیب مبدل
چنان به طول امل مانده ایم که یکدم
بمانده دور ز مولا گذاشته ره عقبی
غرض ز خلقت ما معرفت مراد محبت
کسی که پیرو شیطان و حرص و آز نباشد
چو مال مار سیاه و چو جاه چاه ضلالت
که یک نواله ز ناز و نعیم دنیی دون خورد
همیشه جام اجل دایر است و دور تو نزدیک
بهار، رو به چمن اعتبار را نظری کن
همه جماد و نباتات در عروج و ترقی است
به جهل از خود و از کردگار خود شده غافل
بدان که از چه سبب مانده ای ز حضرت حق دور
تویی ملایکه علوی و فتاده به اسفل
کسی ز ظلمت این چه رهد که یافت چراغی
به حق خلیفه خاص خدا که بعد رسولش
یگانه علت غایی ۱ جز و کل شه مردان
کجا برآمدی از هر طرف دمار ز کفار
مسبحان چو بخوانند حرز ناد علی را
اگر نه ذات تو بودی غرض ز عالم و آدم
تو نقطه بی بسم اللهی و دیده معنی
تو مظهر کرم و رحمت خدایی و کرده
امیدوار چنانم که روز عرض محاسب
به عاصیان چو رسانی شراب چشمه کوثر
چه جرعه ای که شوم مست لایزال و بمانم

بدین طریق ندانم چگونه بگذری از پل
اسیر و شحنه شیطان گشاده دست تطاول
که نقد عمر چنین صرف می شود به تغافل
دریغ و آه که اخلاق بد نیافت تبدل
نمی کنیم در انجام کار خویش تأمل
فریب خورده به دنیا به چند روزه تمهل
نه غفلت و غضب و شهوت و حصول تمول
کجاش راه زند مال و جاه و اسب و تجمل
که نوش او همه نیش است و عزتش همگی دل
که باز لقمه خون جگر نکرد تناول
مباش غره اگر یک دو روز کرد تعلل
که روی و موی بتان است چهره و گل و سنبل
نه لایق است که باشی تو در مقام تنزل
بکن دمی به خود و کردگار خویش تعقل
چراست گردن بیچاره تو بسته این غل
بمانده بسته چو هاروت در تک چه بابل
ز نور شاه ولایت پناه صاحب دلدل
به فضل بر همه کاینات بوده تفضل
علی که جمله آفاق جزو باشد و او کل
به ذوالفقار نکردی اگر اشارت اقتل
فتد ز هیبت این نام در ملایکه غفل
به کاینات نبودی نه والد و نه تناسل
کند به مصحف روی تو هر صباح تفأل
گناه جمله عالم شفاعت تو تکفل
ز روی لطف کنی اعتذار بنده تقبل
به بنده هم ز کرم جرعه ای چشانی از آن مل
به کام خویش ز بستان حکمت تو تنقل

اگر چه هیچ نیم من ولی ز روی ارادت
مرا چه زهره و یارای آن که مدح تو گویم
ولی چو ناطقه فیض و مدد ز لطف تو یابد
شود به نقد روان شاد روح کاشی مداح
بزرگوار خدایا در آن زمان که در افتد
نزول حکم قضا دیده‌ام به مرگ طبیعی
ز باغ رحمت عامت دری به روی گشایم
به دور سلسله بندگان خود برسانم

به بندگان شمایم نبشته است تمثّل
اگر به گوش دلم از اشارتت نرسد قل
شود به گلشن مدحت سخن سرای چو بلبل
چو این قصیده صافی رسد به خطّه آمل
ز تند باد اجل در بنای عمر تزلزل
ببندد از ولد و مال و خانمان و تأمل
که چینم از چمن لایزال عاطفت گل
به رحمت برهان از عذاب دور تسلسل

در منقبت امیر المؤمنین علی (ع)

به خاک کوی تو ای بی‌وفای مهر گسل
هلاک غمزه خونریز تو بتان خطا
ز تار زلف پریشان تو مکدر شب
مشو چو چشم من ای شوخ از نظر پنهان
تن فسرده به راه سمند توست غبار
نه از رخ تو شود چشم عاشقان روشن
حدیث روز وصال مفرح و مفرط
مراسم وصل تو ای سرو گلزار حرام
خیال روی تو از سر نمی‌رود ما را
گرفته سبزه خط، تو صفه گلبرگ
گرفت مملکت آوازه نکویی تو
علی ابن ابی طالب آن امام هدی
همه عقاید دین را بیان او واضح
به نزد دانش و عقل و کمالش افلاطون
نه ملک حشمت او راست تهمت پایان
مزین است به وصفش جریده آدم
چو شمع ماه فروزنده رای او روشن

فتادم از دل بدخو که خاک بر سر دل
خراب دیدن روی تو لعبتان چگل
ز تاب ماه جمال تو آفتاب خجل
مرو ز پیش من ای مه چو عمر مستعجل
سرشک دیده پر خون به کوی تو سایل
نه از لب تو شود کام بیدلان حاصل
حکایت شب هجر تو مهلک است و مخل
تو راست خون من ای ترک کینه دار بحل
هوای کوی تو از دل نمی‌شود زایل
چنانکه سنبل زلف تو یاسمین در ظل
چو صیت علم شهنشاه عالم عادل
که پیش او نبود عقل اولین کامل
علوم شرع نبی را زبان او ناقل
چو پیش مردم عاقل جماعت جاهل
نه بحر عصمت او راست وسعت ساحل
موشح است به مدحش سفینه فاضل
چو نور طلعت خورشید لطف او شامل

معین است ز درکش معانی مبهم
ز باغ جنّت و فردوس دشمنش خارج
میان تیه ضلالت ز آب چشمه چشم
ایا زمانه مطیعی که از مساعی تو
نه نزد فکر دقیق تو نکته‌ای مخفی
قضات محکمه فضل محضر دین را
برای حضرت تو بختیان گردون را
زمین سده جاه تو مسند فغفور
به نزد تو بلغا از بدیع معنی دور
عداوت تو در ابدان دشمنان باشد
حدیث تابع رای منیر توسست مفید
اسیر پنجه قهر تو فتنه دوران
شها غلام تو میرحاج دردمند فقیر
توقع نظر از چشم رافتت دارد
همیشه تا که در آفاق مجتمع نشوند
کسی که سر کشد از حکم نافذت در دهر

محقق است ز علمش مسایل مشکل
درون دوزخ سوزنده خصم او داخل
بمانده دشمن جاهش به سان خر در گل
بگشته دهر جهول از عقیده باطل
نه پیش چشم یقین تو پرده حایل
به خون دشمن جاه تو بسته‌اند سجل
ز مهر و ماه فروزنده بسته شد محمل
غبار کحلی خنگ تو افسر طغرل
به پیش تو فصحا در بیان خود راجل
چو زهر نیش افاعی به خاصیت قاتل
کلام دشمن جاه تو مفسد است و مخل
چنان که در کف عشق بتان دل عاقل
که نیست یک نفس از ذکر مدح تو غافل
چنان مکن که نگردد مراد او حاصل
زبان عاقل دوران آتی و آجل
زمین هاویه را باد جسم او شاعل

در نعت پیامبر اکرم (ص)

کنون که در چمن آینه گل است عیان
از آن جهت رخ زیبای خویش جلوه دهد
چگونه صحبت ارباب عیش در گیرد
ز اهتمام صبا شد نظیر چرخ زمین
چمن چو گلشن فیروزه‌ای سپهر و در آن
گرفته هر طرف از ریزه‌کاری- شبنم
نموده از زهر نسترن طراوت گل
شکنج سنبل مشکین چو طره دلبر
چو روی ساده رخاں است گونه گل سرخ

دران مشاهده صنع کردگار توان
که بلبش بستاید به صد هزار زبان
اگر نه بهر تنعم زر آورد به میان
ز اعتدال هوا شد جهان پیر جوان
قطار یاسمن نوشکفته کاه‌کشان
زبان سوسن آزاده صورت سوهان
سرشته در ورق یاسمن لطافت جان
عذار لاله رنگین چو عارض خوبان
چو لعل نوش لبان است غنچه خندان

چو چشم بیدل غمدیده ایست ابر بهار
به رنگ صاعقه در صحن بوستان لاله
فگنده در بر غنچه زمانه خلعت خضر
کشیده لطف هوا از عذار او پرده
میان ابر سیه قطره های بارانش
چو سبزه ای که در او برگ نسترن باشد
ز شوق قمری بیچاره بر کشیده خروش
ز سیل، موج بر افلاک می برد قلزم
کنون که موسم عیش است و خرّمی ز چه رو
چرا شمال روان پرور است با دم سرد
نه پای سرو سهی قامت است در رفتار
خوش آن دمی که به شکل زمین آب زده
به شکل کوه شود پشته بنفشه پدید
شبهه صبح بر اوج سپهر زنگاری
مفرّج دل ریش و مروّج رو هر چند
که واقع است که بر روی سینه هر شاخ
خوش است بوی گل تازه در بهار که هست
فلک مطیع و ملک چاکر و ستاره خدم
شفیع جرم خلائق امین سرّ خدا
محمّد عربی کز عنایت ازلی
نمونه ز سخای کفش ایادی بحر
معین شرع کثیر المبانیّش داور
بر آسمان شرف چون ستاره ساخت مقر
بود مدایح او در لوایح تورات
ستاره بسته بنوّاب حضرتش میثاق
نفوس ناطقه از قُرب حضرتش واله
مودّتش سبب درکِ جنت المأوا

چو آه عاشق بیچاره ایست برق یمان
به شکل آبله بر روی برگ گل باران
نهاده بر سرِ نرگس سپهر تاج کیان
نهاده باد صبا بر دهانِ غنچه دهان
چنانکه در ظلمات آب زنده گی پنهان
فتاده سایه بید و چنار در بستان
ز عشق بلبل شوریده در گرفته فغان
ز ابر، عقد گهر گرد می کند عمّان
ز گریه نوح صفت ابر می کند طوفان
چرا نسیم ندارد ز ضعف تاب و توان
نه دست شاخ چنارِ فسرده در فرمان
فراز سبزه کند سایه درخت مکان
به رنگ لعل براید زمین لالهستان
میان سبزه بود رشته های ریگ روان
هوایی غالیه بوی و نسیم مشک فشان
شکوفه را ز چه شد شیر ظاهر از پستان
نتیجه عرقِ سید بنی عدنان
کز او دو قوس شد این ماه چرخ دایره سان
کز اوست رونق اسلام و عزّت ایمان
گرفته کار شریعت به سعی او سامان
نشانه ز نوال کفش مواهب کان
نصیر دین اسیس المبانیّش دیان
به آفتاب فلک در مشابه ساخت قران
بود ستایش او در صحایف قرآن
سپهر کرده به خدّام تابعش پیمان
عقول مُدرکه از طبع نافذش حیران
عداوتش جهت دخل درکه نیران

به جن و انس رسانیده لطف عامش فیض
ستاره مهر رخ افتاب او ورزید
ز قهر مهلک او آفتاب مضطر شد
به وصف روح فزایش عظیم مشتاق است
دبیر محکمه واجب الاطاعت او
گرفته مُلک فصاحت به زور بازوی نطق
نه از منازل قدر تو عقل یافت خبر
تو در دیار جهان جلالتی داور
برای آنکه شود تا بدان روزن تو
به زیر بار وقارت جهان گرفته قرار
مطیع ملت تو قدوه‌ای ملوک جهان
زمین مرقد تو چون سپهر بیت شرف
به گاه معجزه فیض کفت روان کرده
موافق تو چو چرخ رفیع گشته عزیز
نه سر دهر ز رای منورت مخفی
کمینه خادم مدحت سرای تو میرحاج
همیشه تا که چو باشد صحاب در گریه
ریاض بخت محب تو آن چنان بادا

به شرق و غرب بگسترده جود خاصش خوان
زمانه خدمت او کرد از بن دندان
چنانکه عاشق زار از بلیه هجران
چنانکه اهل معاصی به رحمت رحمان
کشیده بر سر حکم فلک خط بطلان
برون نکرده ولی از غلاف تیغ زبان
نه ز آفتاب منیر تو سایه داده نشان
تو بر سریر بلاد سعادت سلطان
سفیده کرده بسی حور به نرگس فتان
به دست حلم تو گردون گرفته است عنان
حریم حرمت تو قبله زمین و زمان
درون روضه تو چون بهشت دار امان
زالال زنده‌گی از فیض چشمه سار بنان
مخالف تو چو خاک ذلیل هست نوان
نه راز عقل ز ذات مطهر تو نهان
که ساخت نامه خود را ز نعت تو عنوان
بخار زاخره آمد ز آب در طغیان
که از جنان ببرد آرزوی باغ جنان

در منقبت امیرالمومنین علی (ع)

ای دل حکایت از شرف بوتراب کن
آن را که گشت خادم او خاک راه شو
سرمایه سعادت دنیا و آخرت
از برق تیغ حادثه سوزش حکایتی
پیرایه جمال عروس ثنای او
ای جان زبان ناطقه خوش سرای را
ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب

در مطلع سخن، سخن از آفتاب کن
ز آن کس که نیست تابع او اجتناب کن
در یوزه زان امام شریعت مآب کن
با دوستان بگوی و دل دشمن آب کن
از جوهر معانی ام الکتاب کن
وقف ثنای آن شه عالی جناب کن
از پیش اهل مظلومه دفع حجاب کن

روی زمین ز فیض کف ابر موهبت
چون آفتاب نیزه رخشنده بر فراز
هم چون حصار خیبر از امداد لطف حق
تیغ تو شعله ایست جواهر در او شرر
طاووس زر جناح سپهر آشیانه را
از آتش مقاتله نسرين چرخ را
چشم فلک ز گردِ مراکب سیاه ساز
ای چرخ سالخورده جهان دیده ارتفاع
خاک رهش چو سرمه بینش به میل مهر
شاهها سپاه فتنه جهان را فرو گرفت
هم سنتِ سنیه شعارِ عباد ساز
نصب لوای مصطفوی منصب تو شد
افتاده چون اطافه افشان کهکشان
رودی روانه ساز به شکل شفق ز خون
از تیغ خون فشان سر انداز جان شکار
بر روی چار بالش عزت قرار گیر
چندین هزار مسئله بر عقل مشکل است
آن کاو به پیش تو نبود راست هم چو تیر
در خشکسال جود ریاض امید را
از گرد جیش نافه خورشید و ماه را
ای دل محاسب حسن از روی اعتقاد
از مقتل حسین علی شمه ای بگوی
اوراد خود ستایش زین العباد ساز
مدح جناب جعفر صادق ز روی صدق
وصف و ثنای موسی عیسی خصال را
گر طالب رضای خدایی علی الدوام
با آنکه نیست معتقد تقوی تقی

چون قعر بحر معدن در خوشاب کن
آن را ستون خیمه زرین طناب کن
بارو، و برج قلعه بدعت خراب کن
ز آن شعله و شرار عدو را عذاب کن
از گرد خیل خویش چو بال غراب کن
بر تابه سپهر مدور کباب کن
روی زمین ز خون مخالف خضاب کن
از سده سلیسه او اکتساب کن
در دیده ستاره بی خورد و خواب کن
منشین درون پرده و غزو انتخاب کن
هم پوشش زمانه ثياب ثواب کن
ای شهسوار معرکه پا در رکاب کن
از دست شرع رایت بیضا شهاب کن
موجش فراز لجه انجم حباب کن
آتش برای سوزش شمع شهاب کن
آنکه بیان حکمت فصل الخطاب کن
آن را ز روی علم لدنی جواب کن
از خنجرش دو نیمه چو بال عقاب کن
مستغنی از عطای بحار و سحاب کن
در شاهراه منطقه پُر مشک ناب کن
ز امروز تا به دامن یوم الحساب کن
وز گریه روی دیده عقیق مذاب کن
وین نسخه را مذاکره با شیخ و شاب کن
بر طور و طرز آینه جد و باب کن
هنگام استفاضه به فکر صواب کن
خود را به خاک پای رضا انتساب کن
پیوسته در مقام خصومت عتاب کن

بر لوح جان ستایش ذات نقی نگار
از قند عسکری سخنی در میان فکن
بر عصمت و طهارت مهدی دلیل گوی
میرحاج بعد مدح و ثنای ائمه گوی
اوصافش از کتاب خرد انتخاب کن
بر شکرش گروهی ملک را ذباب کن
ترک حدیث رستم و افراسیاب کن
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع) نقل از خزاین القصیده

شهی که صبح ندارد صفای گوهر او
امیر جمله مردان علی ابوطالب
شهشهی که در اطراف رزمگاه سپهر
شهنشهی که در اطراف رزمگاه سپهر
فزوده نور چراغ شریعت نبوی
کسی است قبله ابنای دهر چون محراب
شهی که بوده و تا روز حشر خواهد بود
ز شوق خدمتش از سدره جبرئیل امین
پُرآبله است فلک را زبان زکاه کشان
تبارک الله از آن تیغ اژدها پیکر
زمانه رایت عدل از سپهر برگذرانند
زدود آتش اندیشه در جهان مضیق
سپهرشاه نشان ستاره موکب را
به قصد خصم بداندیش او کمر بسته
بر اوج چرخ کسی چون ستاره ره یابد
به دشمنان بداندیش حضرتش نرسد
ایا رسیده به جایی که گشته اند مطیع
نطاق خدمت آن کس که بست چون جوزا
مطیع رای ثواب تو عقل از آن گشته
مخالف تو که در گلشن طرب نرسد
زمانه بر سر خصم تو افسری ننهد
توراست در چه پر فیض آستین بحری
همان شهست که شد آفتاب چاکر او
که برق صاعقه سوز است عکس خنجر او
ستاره لشکر و صبح است گرد لشکر او
ز تاب آتش شمشیر برق پیکر او
که بر نداشت سر خود زیبای منبر او
مقام روح قدس روضه مطهر او
چنان شتافت که در ره شکست شهپر او
ز بسکه گفته حدیث غزای خیبر او
که محض دودوشراست جسم و جوهر او
به زور بازوی انصاف دادگستر او
سیاه روست چو شب دشمن مکدر او
نبوده کوکبه لشکر مظفر او
اجل که بر رگ جان خورده است نشتر او
که هم چو گرد فتد در پی تکاور او
نعیم جنت جاوید و آب کوثر او
مطیع شحنه قهرت سپهر و اختر او
زاوج برج کواکب گذشت افسر او
که در ممالک اندیشه بود رهبر او
بسوخت غنچه صفت سینه پر آذر او
که نشکند سر پیکان ترک در سر او
که بحر نیل فلک قطره ایست در بر او

حدیقهٔ اَمَل از آبِ لطف توست چنان
عروس معنی از آن در نهایت حسن است
سپاهی سپهت آفتاب نیزه‌ور است
خرد که کاشف سرّ حقیقت قدر است
بلاد فضل که دارد هوای جَنّتِ عدن
بسیط عالم جاه تو وسعتی دارد
دل شکسته میرحاج از آن جهت شاد است
همیشه تا که چو صبح از افق طلوع کند
مطیع حکم تو در دور آن چنان بادا
که رشک نرگس سیّاره هست عبهر او
که غیر گوهر لفظ تو نیست زیور او
که جوشن فلک افکنده‌اند در بر او
کند ضمیر تو افشای راز مظهر او
ولایتیست که غیر از تو نیست داور او
که گوشه‌ایست جهان از فضای کشور او
که زیب داده ثنای تو روی دفتر او
نه ایستد سپه‌ای شام در برابر او
که هم چو صبح درخشد جبین انور او

نقل از عرفات‌العاشقین، ج ۱، ص ۵۰۸ - ۵۰۹

اگر در گوشه غم، دور از آن سیمین بدن میرم
کشیدم سر به جیب از غایت اندوه و می ترسم
له
ز سینه هر نفسم آه جانگداز برآید
تبارک الله از آن قامتی که گر بنمایی
منه
آنچنان از تب هجران تو بگداخت تنم
غنچه‌سان گر بدرم جامه، نخواهد بودن
صورت کوه گرفتم منِ برجامانده
له
خواهم که شوم کشته ز تیغ ستم او
له
باز این دل شکسته خیال وصال کرد
چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

هرگز اگر نبینم آن شوخ بی‌وفا را
نادیده می‌پرستم چون مؤمنان خدا را

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را
کجا زین گونه آتش می توان زد کافرستان را؟
منه

نکردم زان سبب نسبت به ماه آن روی نیکورا
که می دانم درین معنی تفاوت می کند او را
له

شکر خدا که کحل بصر یافت چشم من
آن خاک آستانه که از رشک عطر او
آن خاک آستان که در گلشن بهشت
آن خاک آستان که ز روی مناسبت
آن خاک آستان که بود در درون او
یعنی علی موسی جعفر که خلق را
منه

از خاک آستانه سلطان ابوالحسن
خون گشت در ختا جگر آهوی ختن
گل کرده از نسیم خوشش چاک پیرهن
جبریل ساخت هم چو عروسان در او وطن
قبر امام هر دو سرا، هادی زمن
نام و نشان دهد ز کمالات ذوالمنن

نه صورت بر در و دیوار صورتخانه چین است
تو را دیدند خوبان و تهی کردند قالبها

منابع:

- . ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، فردوس، ۱۳۸۲.
. نفیسی، سعید، تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران، فروغی، ۱۳۶۳.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۷۴۰۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۴۹۹۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۱۳۰۶/۱ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۴۹۵۹ کتابخانه ملی ملک.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۵۵۹۷ کتابخانه ملی ملک.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۵۳۶۷ کتابخانه ملی ملک.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۱۳۵۳ مجلس شورای اسلامی سنا.
. جنگ اشعار، نسخه خطی شماره ۵۱۷ مجلس شورای اسلامی سنا.
. خزانه عامره، چاپ سنگی هند.
. تذکره عرفات العاشقین، انتشارات میراث مکتوب، با همکاری کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹.
. خیامپور، دکتر عبدالرسول، فرهنگ سخنوران، چاپخانه شرکت سهامی چاپ کتاب آذربایجان، ۱۳۴۰.
. شوشتری، قاضی نورالله، مجالس المومنین، انتشارات اسلامیه، ۱۴۷۷.